

بخش سیزدهم چند روزی در شیراز

عصر ایستگاه پوسه را با دو اسب ترک کردیم. چاپارشاگرد من یک مرد نیمه سیاه پوست بود. بازمانده‌های تخت‌جمشید تا مدتی در دوردست دیده می‌شد. به روی زین به عقب نگاه کردم تا برای آخرین بار نظری به آن داشته باشم. سپس چهار نعل تاخیم تا به کنار ماندابی رسیدیم که در میان آن یک مسیر سنگچین برای عبور و مرور ساخته شده بود. ماهی‌های بزرگی در میان جلبک‌ها و گیاهان آبی شنا کرده و گروه موسیقی قورباغه‌ها در حال اجرای آهنگ غروبی خود بودند. آب این مانداب از رود پلوار تأمین می‌گردد. توسط یک پل بلند و سنگی از روی آن عبور کردیم. رودخانه در این قسمت بسیار عریض بود اما آب آن شفاف و زلال نبود. وقتی اسب‌ها به اندازه کافی از آب این مانداب خوردند به سمت چاپارخانه زیبای سرگون^۱ راهی شدیم.

بامداد روز بعد ۱۲ ماه مه روستا را ترک کردیم. جاده اصلاً خوب نبود و سنگ‌های زیادی داشت. ماسه‌های درشت، جاده سربالائی را لیز کرده و حرکت را مشکل‌تر می‌کرد. گله‌های بسیار بزرگی مشغول چرا بودند. ایلات و عشایر چادرهای سیاه رنگ خود را در کنار تخته‌سنگ برپا کرده بودند. آبراههائی حفر شده بود تا آب زلال را که از سینه کوه جاری بود، قابل استفاده کند. احساس می‌شد به شهر بزرگی نزدیک می‌شدیم. گاه‌گاه باد بوی خوش گل سرخ و میوه‌های رسیده را به مشام می‌رساند. تعداد کاروان‌های قاطر با بار سنگین که از ارتفاعات فارس گذشته و کالای خود را به سمت مرکز کشور حمل می‌کردند، بیشتر شده بود. کشاورزان و باغداران محصولات خود را بار الاغ‌هائی کرده و عازم شهر بودند. چندین درویش در کنار جاده نشسته، دست خود را دراز کرده و گدائی می‌کردند. همچنان به حرکت در این جاده مارپیچ ادامه دادیم تا به صخره‌ای که از کوه جدا شده و اندکی در مسیر پیشرفت کرده بود، رسیدیم. ناگهان در سمت چپ مسیر دره‌ای پدیدار گشت و در عمق آن دشت گسترده‌ای دیده شد که شهر بزرگی با باغ‌های اطراف، در وسط آن قرار داشت. این شیراز، مرکز قسمت جنوبی ایران بود. ایرانیان با رسیدن به این محل و دیدن شهر، ندای الله‌اکبر سر می‌دهند و به این دلیل نام این مکان تنگه الله‌اکبر است. منظره و تابلوی این چشم انداز قابل فراموش کردن نیست.

۱. Sergun

شیراز بدون شک زیباترین شهر ایران است. درختان سرو، باغچه‌های گل سرخ که در تمام سال گل می‌دهند، شراب، آسمان همیشه آبی، مردم خوشحال و با نشاط، این شهر را در تمامی ممالک مسلمان مشهور کرده است. گروه‌های بسیاری از گوشه و کنار کشور برای زیارت مقبره سعدی و حافظ به این شهر سفر می‌کنند. شهر موقعیت بسیار خوبی دارد. شیراز در میان دشتی واقع شده که کوه‌های بلندی دور تا دور آن را احاطه کرده‌اند. شاید اصفهان با باغ‌ها و باغچه‌های الوان و باطراوت خود قابل مقایسه با شیراز باشد. شراب شیراز بسیار معروف بوده و بهترین شراب ایران است. اگرچه اندکی شیرین به نظر می‌رسد اما مزه شری^۱ می‌دهد. شیراز شهر گل‌ها به ویژه گل سرخ می‌باشد. گل به اندازه‌ی زیاد است و اندازه و رایحه آنها به قدری بزرگ و قویست که آدم ناخود آگاه هوا را بو می‌کند. هوای شهر بی‌اندازه پاک و تمیز است و به ندرت ابری می‌شود. آب و هوای شیراز باعث شده تا عشق و علاقه مردم به شادی و تفریح از سایر شهرهای ایران بیشتر باشد. مردم خیلی به احکام اسلام، به ویژه در مورد ممنوعیت نوشیدن شراب پایبند نیستند و در گروه‌هایی با شور و نشاط به نوشیدن آن می‌پردازند. اهالی با نوشیدن شراب مست نمی‌شوند تا فریاد بزنند، حتی در حال مستی گریه هم نمی‌کنند و جنگ و جدال به راه نمی‌اندازند. زمانی که احساس می‌کنند به اندازه کافی نوشیده‌اند از آشامیدن دست کشیده و به منازل خود می‌روند. شیراز شهر آواز و رقص هم می‌باشد و اکثر اهالی از هنگام عصر و غروب تا پاسی از شب به تماشای حرکات زیبای رقصه‌ها می‌نشینند.

پس از عبور از تنگه، وارد دشت مسطح و گسترده شدیم. جاده به طور مستقیم از میان آن عبور می‌کرد. رفتارفته خانه‌هایی دیده شد. هرچه به شهر نزدیک‌تر می‌شدیم به تعداد خانه‌ها افزوده می‌گشت. جاده پس از ورود به شهر تبدیل به خیابان اصلی شد. آنگونه که قبلاً بیان کردم دکتر هی‌بنت با ارسال تلگرامی آقای فارگ را از ورود من آگاه کرده بود. گذشته از آن من دو نامه سفارشی برای او به همراه داشتم، یکی از دکتر هی‌بنت و دیگری از دکتر تولوزان. به این دلیل مستقیماً به سمت تلگرافخانه شهر که ساختمان بزرگ و زیبایی بود، رفتم. در اطراف درب ورودی دو سرباز ایستاده بود. تصویر درختان به طرز زیبایی در حوض بزرگی که در وسط حیاط قرار داشت و ماهی‌های قرمز بزرگی در آن شنا می‌کردند، افتاده بود. پس از مرخص کردن چاپارشاگرد وارد تلگرافخانه شدم. آقای فارگ شخصاً به استقبال من آمد و بسیار دوستانه به من خوش‌آمد گفت. وارد سالنی شدیم که کف آن با فرش ایرانی مفروش بود و مبلمانی داشت. اشیاء برنزی در طاقچه‌های اطاق دیده می‌شد. چون من هنوز در لباس خاک گرفته سفر بوده و چند روزی به علت بی‌آبی بدون نظافت بودم مستقیماً به دو اطاقی که برای من تدارک دیده بود رفتم. پس از حمام دلچسب و استراحت کوتاهی ساعت ۸ شام مفصلی خوردیم. با هر غذایی شراب مخصوصی داده می‌شد. حتی شامپاین و مشروبات قوی هم تعارف شد. پس از صرف دسر، خدمتکار با سبزی از میوه‌های رسیده و آبدار از قبیل زردآلو، انگور، گردو و گیلاس وارد شد. پس

۱. Sherry نوعی نوشیدنی الکلی

از صرف میوه، قهوه ترک نوشیده و قلیان کشیدیم. به یک کلام شامی بود که باعث شد من غذای فقیرانه چند روز گذشته را فراموش کنم.

آقای فارگ یک مرد ۵۰ ساله فرانسوی با ظاهری پرجنب و جوش بود. قد او کوتاه اما جثه او قوی بود. در مجموع مرد دوست داشتنی، شاد و اهل صحبت بوده و تحصیلات خوبی داشت. او در پاریس در رشته پزشکی تحصیل کرده و قصد سفر کوتاهی به ایران را کرده بود اما به مدت ۲۰ سال در ایران اقامت داشت. با جغرافیای ایران به خوبی آشنا بود. فارسی، ترکی و عربی را صحبت کرده و می‌نوشت. حتی خط میخی را می‌توانست بخواند و زبان سانسکریت^۱ را هم بلد بود. علاقه فراوانی به فعالیت‌های باستان‌شناسی داشت و در حومه شیراز از تعدادی اماکن باستانی با عتیقه‌های بی‌اندازه زیاد دیدن کرده بود. او حتی کتب مذهبی بابی‌ها را هم خوانده بود.

همانگونه که قبلاً توضیح دادم بابی‌گری یک جنبش مذهبی بود که در سال‌های ۱۸۴۰ میلادی توسط یک سید مسلمان در ایران آغاز شد. او خود را باب‌الدین یعنی دروازه دین می‌خواند. مصیبت‌هایی که دولت مرکزی بر سر او و هم‌کیشانانش آورده جداً باعث تأسف انسان می‌شود. تعداد هواداران او روز به روز بیشتر و بیشتر می‌شد. یکی از بلاهایی که دولت بر سر آنها می‌آورد این است که آنها را به یک باره نمی‌کشند و مرگ آنها را طول می‌دهند تا عذاب آنها بیشتر شود. مثلاً آنها را تا گردن در زمین یا گچ فرو کرده یا از پا از دروازه‌های آویزان می‌کنند. سپس آنها را چند روزی در این حالت باقی می‌گذارند تا بمیرند. در این شرایط لاشخورها منتظر مرگ آنها می‌شوند. آنها را در گونی‌های آغشته به نفت پیچیده و آتش می‌زنند یا در خیابان‌های شهر می‌کشیدند تا گوشت بدن آنها تکه‌تکه جدا شود. حتی در قسمت‌های پرچربی بدن آنها سوراخ‌هایی ایجاد کرده و در آنها شمع روشن می‌کنند. وقتی شمع به اتمام می‌رسد چربی بدن آنها سوخته و آب می‌شود. اما با توجه به این شکنجه‌ها دولت موفق نشد از پیشرفت این مذهب جدید جلوگیری کند و آنها فعالیت‌های خود را زیرزمینی کردند. بابی‌ها زبانی با ایما و اشاره ایجاد کردند تا به جز آنها کسی از سخنان و کارهای آنها اطلاعی پیدا نکند. آقای فارگ این زبان را نیز بلد بود. او طرفدار این آئین بود و با بلند مرتبه‌ترین روحانی آنها در شیراز رفت و آمد داشت. او نسخه‌ای از کتاب مقدس آنها را تهیه کرده بود و در نظر داشت پس از مراجعت به فرانسه چاپ و منتشر کند. اما او در ایران فعالیت مذهبی نداشت زیرا اگر دولت آگاه می‌شد او را از کشور اخراج می‌نمودند. دولت از این آئین وحشت فراوانی داشت و نگران آن بود که در خارج از ایران هم هوادارانی پیدا کند تا باعث تقویت موضع آنها در داخل کشور شود. او در طول اقامت طولانی خود در شیراز هیچ فرصتی را برای جمع‌آوری اطلاعات و مدرک در مورد این آئین عجیب و جالب از دست نمی‌داد. هرگاه او یک بابی را ملاقات

۱. زبان باستانی مردم هندوستان و زبان دینی مذاهب هندویسم، بودیسم و جاینیسم می‌باشد که از لحاظ زبان شناسی با پارسی باستان هم ریشه است. زبان سانسکریت از خانواده زبان‌های هند و اروپایی به حساب می‌آید. واژه سانسکریت از واژه سامس‌گرتّه مشتق شده و به معنی خودسازه است.

می‌کرد، شخص مذکور نیت خود را بروز نداده، خود را بی‌اطلاع نشان می‌داد و موضوع صحبت را عوض می‌کرد. اما وقتی آقای فارگ با زبان ایما و اشاره او را متقاعد می‌کرد که او هم یک بابی است سر صحبت باز می‌شد و آقای فارگ از مطالب وی استفاده می‌نمود. یک مرد فرانسوی دیگری به نام آقای دکرو^۱ هم در شیراز زندگی می‌کرد که معلم پسر ۱۸ ساله ظل‌السلطان به نام شاهزاده جلال‌الدوله بود. این شاهزاده در شیراز زندگی می‌کرد و مقام نماینده‌ی والی را داشت. آقای دکرو در مورد من محبت کرد و مرا به شاهزاده معرفی نمود. شاهزاده ساعت ۸ بعدازظهر روزی، ما را به حضور پذیرفت. وقتی وارد قصر محل اقامت او شدیم مشاور او به ما اطلاع داد که شاهزاده در حرم مشغول خواب بعدازظهر می‌باشد. ما در تالاری به روی مبل نشسته و منتظر او شدیم. بلافاصله شمعدان‌های تالار را روشن کرده و از ما با چای و تنباکو پذیرائی کردند. پس از یک ساعت انتظار، شاهزاده در حالی که چشمان خود را می‌مالید، وارد شد. پسر جوان بدون ریش و چاقی بود که ظاهر دوستانه‌ای داشت. من تعظیم کردم و او شاهانه اندکی سر خود را خم کرد. سپس دست خود را به طرف من دراز کرد و به زبان فرانسه گفت "سلام آقا". او از ما خواست نشست، به صرف چای و سیگار ادامه دهیم. آنگاه از جریان سفر من پرسید و مرا از بدی آب و هوای بوشهر آگاه کرد. او به من سفارش نمود که از نوشیدن آب بوشهر خودداری کنم تا به تب شدید دچار نشوم. سپس از من سؤال کرد که آیا به زبان فارسی آشنائی دارم یا نه؟ من در پاسخ گفتم فقط به اندازه چند جمله معمولی که امورات خود را بگذرانم. شاهزاده سؤال کرد "مثلاً چه جملاتی؟ به من بگوئید." و من جملاتی را که در چاپارخانه‌ها استفاده می‌کردم برای او بازگو کردم، مثلاً "اسب هست؟" یا "چای دارد؟" یا "چای حاضر کن" و "بالاخانه خوب هست؟" و "از اینجا تا منزل چند فرسنگ هست؟" و چند جمله دیگر. سخنان من باعث خنده او شد و آنچنان می‌خندید که شکم او تکان‌تکان می‌خورد. مسلماً او احساس کرد که این جملات در مقابل شخصی مانند او بسیار نامناسب بوده، مخصوص چاپارخانه‌هاست و قصر او جای این نوع سخن گفتن نیست اما گفت "خیلی خوب". مبحث مورد توجه شاهزاده شکار بود. او امروز پیش از ظهر برای شکار غزال به اطراف شیراز رفته بود. او شدیداً مورد علاقه شاه بود و از انگلیسی‌ها دل خوشی نداشت. در خاتمه از من خواست روز بعد برای دیدن شهر و اطراف آن بروم و قول داد یک بلد و چند اسب اصیل عربی به دنبال من بفرستد. پس از حدود یک ساعت، او با حرکت سر، ما را مرخص نمود.

روز بعد دکتر دکرو و من با اسب‌های شاهزاده به همراه غلامی که فرستاده بود در شیراز و اطراف آن به گردش پرداختیم. ابتدا از بازار بزرگ شهر که بسیار کثیف بود، دیدن کردیم. خیابان‌های آن عریض‌تر و سقف آن بلندتر از بازار سایر شهرهای ایران بود. از وسط آن جویباری می‌گذشت که نه فقط زباله بلکه لاشه متعفن سگ‌های مرده را هم در آن می‌انداختند. مغازه‌داران هر چه قابل مصرف نبود به داخل این جوی می‌ریختند. تمام

بازار بوی گند و تعفن می‌داد. در راسته میوه فروشان، انگور، مرباجات و شیرینیجات فروخته می‌شد. در راسته دیگری حلبی‌سازها در کارگاه‌ها و حجره‌های خود، مشغول کار و فعالیت بودند. این هنرمندان جداً متخصص بوده و با چکش، بسیار حرفه‌ای کار می‌کردند. راسته دیگری مخصوص فرش‌بافان بود. راسته‌هایی هم به کلاه دوزها، دستمال و صندل فروشان اختصاص داشت. در قسمتی پشم پاک می‌کردند و با ابزار عجیبی آن را زده و می‌فروختند. این ابزار ساده یک تنه بلند چوبی داشت و تسمه‌ای ابتدا و انتهای آن را به هم وصل می‌کرد. وقتی با یک دسته چوبی ضربه‌ای به این سیم می‌زدند تسمه به لرزه می‌افتاد و پشم زده شده، از هم جدا می‌شد و خاک آن پاک می‌گشت. با هر ضربه‌ای که به سیم زده می‌شد صدای خفیفی برمی‌خاست. این عمل باعث شده تا یک زن فرانسوی آن را چنگ ایرانیان نام دهد.

پس از سوارکاری از میان چند خیابان باریک، طویل و مارپیچ، به حومه شهر و محل اقامت دائمی نماینده والی به نام دلگشا^۱ رسیدیم. این بنا در میان باغ بسیار بزرگی واقع شده و آبیگری داشت که آبشارهایی به آن سرازیر می‌شد. سپس به دیدن ۴۰ تن و ۷ تن که قبر ۴۰ و ۷ درویش در آنها قرار داشت رفتیم. هر دو این اماکن مذهبی دیوارها و درختان سرو بلندی داشتند. همه روزه تعداد زیادی از درویش برای زیارت به آنجا می‌روند تا مراتب احترام خود را به برادرانشان ابراز کنند. در هر دو مکان، درویشی به فروش چای و قلیان مشغول بود. زوار پس از خاتمه دعا و مراسم در آنجا استراحت کرده و چای و قلیان صرف می‌کردند.

درویش گروهی هستند که در تمام ممالک شرقی دیده می‌شوند و به گونه‌ای راهبان اسلامی هستند. گروهی از آنها دور هم گرد آمده، پیر یا رئیسی را انتخاب کرده و شاخه‌ای را تشکیل می‌دهند. آنها با پیروی از پیر خود به تمامی فرامین و دستورات وی گردن می‌نهند. مردم مشرق زمین به دلایل مختلف لباس درویشی به تن می‌کنند. گروهی به خاطر مسائل دینی و گروه دیگری به خاطر بی‌چیزی، نداری و نیاز، به این لباس در می‌آیند. عده‌ای از اعیان ایرانی که جبر زمانه آنها را درویش کرده وارد یکی از شاخه‌های درویش می‌شوند. هر گروه از درویش آداب و رسوم خاص خود را دارد. در حالیکه گروهی از آنها پیروان خود را به سکوت دعوت می‌کنند تا زندگی کوتاه مدت زمینی را که قابل‌مقایسه با زندگی ابدی نیست، در سکوت بگذرانند، گروه دیگری از اعضاء خود می‌خواهند که از صبح تا شب ندای الله‌الله، یا هو و یا علی سر دهند. اغلب این درویش چنان خسته و نزار هستند که قادر به بیان شفاف کلمات نیستند. پیر دیگری از درویش خود می‌خواهد که به زیارت مقبره پیامبر اسلام بروند. عده‌ای از آنها با دست راست به سمت چپ سینه خود می‌کوبند. گروهی خود را در غل و زنجیر می‌کنند.

درویشی که با صدمه زدن به خود زندگی می‌کنند مسلمانان عقب مانده‌ای هستند. من
 ۱. یکی از باغ‌های تاریخی شیراز، در ناحیه آرامگاه سعدی. جیمز موریه ساخت آن را به کریم خان زند نسبت داده ولی برخی اعتقاد دارند قدمت باغ دلگشا به دوران ساسانیان می‌رسد.

خود در اویش بسیاری را دیدم که به گروه آخر تعلق داشتند. اغلب آنها لباسی به تن نداشته و فقط پارچه‌ای به کمر بسته بودند. رنگ پوست آنها آفتاب‌سوخته، تیره و بسیار کثیف بود. مو و ریش آنها بلند و ژولیده بود و شانهای آنها زخم داشت.



همه در کوچه و بازار هنگام روبرو شدن با درویش به آنها احترام می‌گذارند و دور آنها را احاطه می‌کنند. از اعیان و اشراف گرفته تا فقیرترین مردم از آنها دعوت می‌کنند وارد خانه آنها شده و میهمان آنها باشند. اگر شخصی به آنها یاری نکند یا آنها را به منزل خود راه ندهد یکی از زشت‌ترین کارها را در مقابل خدا انجام داده است. آنها یک چوب دستی در دست و یک کاسه از پوست چوبی نارگیل دارند و آن را با نخی از گردن خود آویزان می‌کنند. دائماً از شهری به شهر دیگر می‌روند و هرگز به فکر فردای خود نیستند زیرا به هر شهری که وارد شوند غذا و مکانی برای خواب و استراحت به آنها داده می‌شود. برای پی‌بردن به طرز تفکر درویش و آشنائی با روش زندگی آنها من این قطعه را از یکی از سرشناس‌ترین درویش ایران به نام سعدی نقل می‌کنم.

سعدی می‌نویسد "طایفه رندان به خلاف درویشی بدر آمدند و سخنان ناسزا گفتند و بزدند و برنجانیدند. شکایت از بی‌طاقتی پیش پیر طریقت برد که چنین حالی رفت. گفت ای فرزند خرقة درویشان جامه رضاست، هر که در این کسوت تحمل بی‌مرادی نکند مدعیست و خرقة بر او حرام". سعدی در داستان دیگری می‌نویسد "پادشاهی به دیده استحقار در طایفه درویشان نظر کرد. یکی زان میان به فراست به جای آورد و گفت ای

ملک، ما در این دنیا به جیش از تو کمترین و به عیش خوشتر و به مرگ برابر و به قیامت بهتر".

قوانین در اویش عبارت است از دعا، اعمال نیک، توسل به خدا، فرمانبرداری، احسان در راه خدا، خودداری از انجام کارهای زشت، سر تعظیم فرود آوردن در پیشگاه خدای یکتا، امید به او و صبر و بردباری. هر شخصی که در خود این قدرت را می‌بیند که به این وظایف عمل کند یک درویش واقعیست، حتی اگر ملبس به گرانباترین لباس‌ها باشد. اما کسی که سخنان ناروا گفته، از دعا کوتاهی کند، شب‌ها را در حال غفلت و خوش گذرانی به صبح رسانده، هر چه به دست می‌آورد بخورد و هر چه دلش می‌خواهد بگوید، برده‌تمایلات و غرایض خود است حتی اگر در لباس درویشی باشد. ظاهر درویش لباس‌های وصله‌دار و سر تراشیده آنهاست اما درویش واقعی کسی است که قلب او زنده و غرایض او مرده باشد.

به راه خود ادامه می‌دهیم. از چندین باغ پرتقال و گیلاس که با آب قنات هائی آبیاری می‌شد عبور کردیم و بالاخره به قصر باغ تخت^۱ رسیدیم که ۳۰ سال از عمر آن می‌گذرد. این بنا به قدری فرو ریخته بود که به ویرانه‌ای شباهت داشت ولی موقعیت آن بسیار زیبا بود. قصر در بالای تپه با ایوان‌هائی ساخته شده که از آنها شهر به شکل زیبایی دیده می‌شد. باغ‌ها، خانه‌ها و گنبد‌ها مخصوصاً گنبد مقبره سید میراحمد که از سایر گنبد‌ها متمایز بود به چشم می‌خورد. اندکی پائین‌تر از قصر باغ تخت باغ بزرگی با درختان سرو بلند قامت و یک استخر بدون آب وجود داشت. چند فرسنگ خارج از شهر نهری به نام کوه رود روان بود و در قسمتی از آن آبشار زیبایی پدید آمده بود. اهالی در این نهر به ماهی‌گیری در معیار عظیم می‌پرداختند و روش آنها برای گرفتن ماهی به شرح زیر بود. آنها جوئی در کنار رود در نزدیکی آبشار حفر کرده و چندین حوضچه ایجاد می‌کردند. آب را در آن جاری کرده و حوضچه‌ها را پر می‌نمودند و ماهی‌هائی که به حوضچه‌ها وارد می‌شدند را به سادگی می‌گرفتند. این جوی‌ها راه خروجی نداشتند.

۱. در ارتفاعات شمالی شیراز و در دامنه کوه باباکوهی واقع شده است. باغ تخت در زمان اتابک قراچه در سال ۴۸۰ ه ق احداث گردید و به تخت قراچه معروف شد. در سال ۱۲۶۰ ه ق همزمان با سلطنت آغامحمد خان قاجار، این باغ گسترده تر شده، عمارت جدیدی در آن بنا شد و تخت قاجار نام گرفت.